

خدا جون سلام به روی ماهت...

آماری ۲

و مسابقه‌ی بزرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آرکساز

۲

و مسابقه‌ی بزرگ

بی. بی. آلستین
آزاده حسنی

سرشناسه: آلستون، بی. بی.

Alston, B. B.

عنوان و نام پدیدآور: آماری و مسابقه‌ی بزرگ / نویسنده: بی. بی. آلستن؛ تصویرگر: گادوین اکپن؛ مترجم: آزاده حسنی

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ سم

شابک: دوره: ۸-۲۲۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۳؛ ۵۸۱-۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2022, Amari and the great game

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱م

موضوع: Young adult fiction, American- 21st century

شناسه‌ی افزوده: اکپن، گادوین، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Akpan, Godwin

شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۰۸۴۶۸

۷۲۶۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

آماری و مسابقه‌ی بزرگ ۲

نویسنده: بی. بی. آلستن

تصویرگر: گادوین اکپن

مترجم: آزاده حسنی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: ساره شاهسون

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۵۸۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: محراب

صحافی: امیر

قیمت: ۲۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

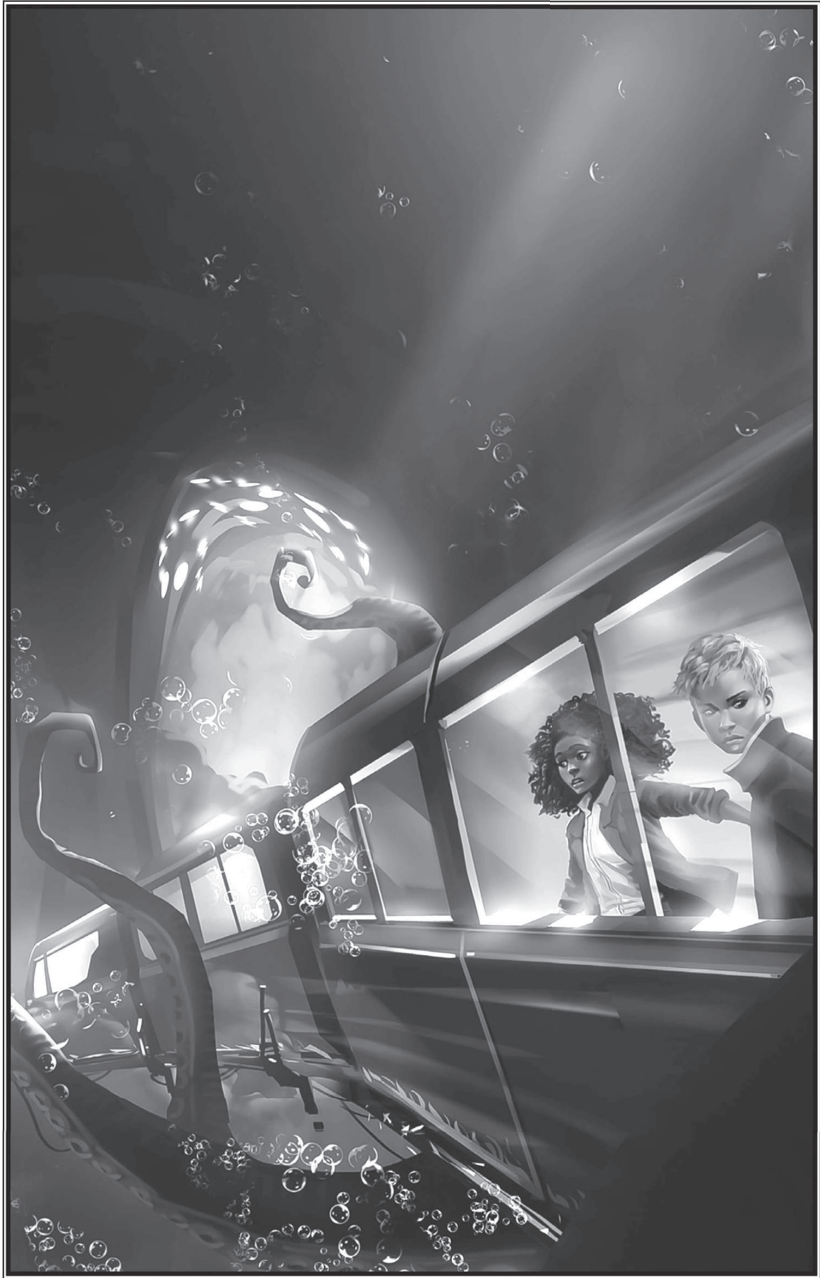


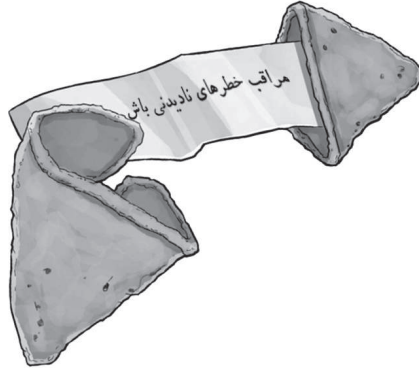
تقدیم به مادرم، سانگا

که به من آموخت قادر به انجام هر کاری هستم.

ب.آ







دوان دوان پیاده‌رو را طی می‌کنم و به‌سرعت از کنار فروشگاه‌های اجناس مارک‌دار می‌گذرم. مغازه‌های لوکس و یک گالری هنری پرزرق‌وبرق را هم رد می‌کنم. محوطه‌ی مدرسه‌ی خصوصی ویتمن چند چهارراه جلوتر و در مرکز شهر قرار دارد. نمای تماماً شیشه‌ای این ساختمان در نور صبحگاهی می‌درخشد. دور فواره‌ی بزرگ بیرون ساختمان، یک ردیف ماشین ایستاده و بچه‌ها از آن پیاده می‌شوند. برخلاف من، آن‌ها احتمالاً قبل از ساعت هشت‌وربع به تالار حضوروغیاب می‌رسند، قبل از به صدا درآمدن زنگ تأخیر. دیر شده باشد یا نه، من هم الان باید در راه مدرسه می‌بودم. اما درعوض، جلوی آلونک فقیرانه و مخروبه‌ای می‌ایستم که انگار به‌زور چپیده بین دو ساختمان بزرگ‌تر و خیلی قشنگ‌تر. روی تابلوی رنگ‌پزیده‌ی جلویش نوشته: بازارچه‌ی مارکو. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا نفس تازه کنم. بعد تلفنم را از جیبم درمی‌آورم تا یک بار دیگر به آن پیام صوتی گوش کنم.

پیام صوتی از طرف السی:

«قبل از مدرسه بیا بازارچه‌ی مارکو. خیلی فوریه!»

در این یک سالی که با السی رودریگز همکلاسی بوده‌ام، اگر یک چیز درباره‌اش فهمیده باشم، این است که می‌تواند بزرگ‌نمایی کند. وقتی من می‌گویم کاری خیلی فوری است، قطعاً باید باور کنید اتفاق مهمی افتاده. ولی السی فرق دارد؛ وقتی او از عبارت «خیلی فوری» استفاده می‌کند، احتمالاً یعنی فقط مأمور تحویل بسته دیر کرده و برای آخرین پروژه‌ی درس علوم، قطعات ربات به موقع به دستش نرسیده است.

در هر صورت، وقتی دو نفر دوست صمیمی هستند، هر اتفاقی هم که بیفتد بازهم هوای همدیگر را دارند، حتی اگر ناچار شوم به سابقه‌ی بی‌نقص حضور و غیابم گند بزنم. ناگفته نماند که این سابقه باید جمعه برابم ثبت می‌شد، ولی باید روزی را که تصادفاً در ژانویه برف آمد و غیبت کردیم، جبران کنیم. می‌روم توی مغازه. بیرون ساختمان درب‌وداغان است ولی داخلش از آن هم بدتر است. فضای داخل آن قدر کم‌نور است که فقط می‌توان تکه‌هایی از دیوارها را دید که رنگشان ریخته. اینجا مثلاً قرار است خواربارفروشی کوچکی باشد که انواع نوشیدنی و خوراکی می‌فروشد، ولی هر بار جنسی خریده‌ام، از تاریخ انقضایش گذشته است. گمان نکنم آن یخچال نوشابه تا به حال کار کرده باشد. راستی گفتم این مغازه همیشه بفهمی‌نفهمی بوی تخم‌مرغ گندیده می‌دهد؟ همیشه‌ی خدا.

بینی‌ام را در هم می‌کشم و از میان قفسه‌های بیسکویت و شکلات رد می‌شوم. جلوتر از من بنده‌خدایی هست که ظاهراً از دیدن جنس‌های آشغال حسابی جا خورده است. من هم همین‌طور، جناب. به سرعت از کنارش می‌گذرم و به طرف صندوق می‌روم.

۱. ایالت جورجیا در آمریکا جزو ایالت‌هایی است که کم‌ترین میزان بارش برف را دارند.

مرد کچل تنومندی با هیکل بدن‌سازها پشت پیشخان ایستاده و روی تیشترتش نوشته عضلات، راه‌حل مشکلات! نزدیک که می‌شوم چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

من هم چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. ناگهان چند دسته پشم قرمز روشن روی سر و گردنش ظاهر می‌شود و دو دندان عاج‌مانند از آرواره‌اش بیرون می‌زند. ولی پلک‌هایم را که به هم می‌زنم، دوباره به شکل انسان درمی‌آید. طلسم‌های گران‌تر چنین فوایدی دارند دیگر؛ حتی قطره‌ی بینایی حقیقی‌ام چند لحظه‌ای کار می‌کند و بعد افسون استتار دوباره به کار می‌افتد. چنین افسونی قطعاً متعلق به مجموعه‌ی غیررسمی استتار در شهر از کارهای ویوی لابوم^۱ است. گلویم را صاف می‌کنم و مؤدبانه می‌پرسم: «می‌شه از دست‌شویی‌تون استفاده کنم؟»

بازوهای کلفتش را در هم گره می‌کند، بهم نگاهی می‌اندازد و می‌گردد: «چرا باید اجازه بدم همچین کاری بکنی؟»
با نیش باز برایش پشت چشم نازک می‌کنم: «بی‌خیال، تاینی. همین الانش هم مدرسه‌م دیر شده.»

قیافه‌ی تاینی با لبخندی نرم باز می‌شود و خنده‌ی پرتپینی سر می‌دهد: «نه 'سلامی'... نه 'علیکی'... نه 'حالت چطوره‌ای'؟... فقط 'کلید رو بده بهم.'»
خواهش می‌کنم: «تو رو خدا!»

«باشه. باشه. واسه یه همنوع آدمیزاد هر کاری می‌کنم.»
خودم را جلو می‌کشم و نجواکنان می‌گویم: «فقط محض اطلاعات بگم، معمولاً همدیگه رو آدمیزاد صدا نمی‌کنیم.»

تاینی کله‌ی کچلش را می‌خاراند. چشم‌های سردرگمش با رنگ زرد روشن می‌درخشند و به حالت قبل برمی‌گردند. «ولی چرا؟ تو آدمیزادی دیگه، درست‌ه؟»

۱. Vivi LaBoom؛ یک طراح مد که در جلد اول این مجموعه، آماری و برادران شب از او نام برده شده است.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. «آخه... فرضمون بر اینکه همه آدمیزاد، پس دلیلی نداره بهش اشاره کنیم.»

شانه‌هایش را با کلافگی پایین می‌اندازد. «برای جا افتادن نوبی دنیای آدم‌ها باید خیلی چیزها یادم بمونه.»

با لبخندم بهش دلگرمی می‌دهم. «کم‌کم دستت می‌آد.»

تاینی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و دستش را زیر پیشخان می‌برد. دستم را که دراز می‌کنم، کلید دست‌شویی را کف دستم می‌اندازد.

«ومم، ببخشید؟» همان مرد قبلی از پشت قفسه‌های چیپس می‌پرد بیرون.

«چند دقیقه‌ی پیش ازتون پرسیدم دست‌شویی کجاست و گفتین خرابه.»

تاینی ابرو در هم می‌کشد. «واسه تو خرابه. واسه اون کاملاً درسته. سؤال دیگه‌ای هم هست؟»

مرد آماده‌ی اعتراض به نظر می‌رسد، ولی غرش غیرانسانی تاینی تصمیمش را عوض می‌کند.

تاینی با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «مراقب باش. این یارو بهش می‌خوره ناظر باشه.»

لبم را گاز می‌گیرم. ناظرها افرادی هستند که مطمئن‌اند برخی چیزهای این دنیا را با چشم نمی‌توان دید. به عقیده‌ی آنها، توطئه‌ی عظیمی در جهان در جریان است تا روی این حقیقت سرپوش بگذارد که موجودات فراطبیعی افسانه‌ها و اسطوره‌ها، واقعیت دارند و مخفیانه بین ما زندگی می‌کنند.

این افراد وبسایت‌ها و اتاق‌های گفت‌وگوی مخصوص به خودشان را دارند و اعضایشان همه‌جا هستند. آنها تلاش می‌کنند با یافتن شواهد و مدارک به جهان ثابت کنند حق با خودشان است. آقای ناظر احتمالاً به همین دلیل اطراف خواربارفروشی‌ای می‌پلکد که کاملاً پیداست واقعاً خواربارفروشی نیست.

به نظر بیشتر آدم‌ها، ناظرها نظریه‌پردازهای توطئه هستند و برای همین اصلاً بهشان توجه نمی‌کنند. ولی من تا اندازه‌ای آنها را جدی می‌گیرم، نه

فقط برای اینکه حق با ناظرهاست، بلکه چون عضوی از یک سازمان هستم، سازمان امور فراطبیعی که متعهد شده نگذارد مدارکی که ناظرها تشنه‌ی یافتنشان هستند به دستشان بیفتد.

پشت سرم را که نگاه می‌کنم، مطمئن می‌شوم ناظر دارد من را می‌پاید و جیب‌هایش را زیرورو می‌کند تا تلفنش را در بیاورد، پس آن قدر پردل و جرئت است که می‌خواهد از ما فیلم بگیرد!

پچ‌پچ‌کنان به تائینی می‌گوییم: «می‌شه حواسش رو پرت کنی تا من برم؟» تائینی با نیش باز از پشت پیشخان بیرون می‌آید. «این کار خوب ازم برمی‌آد.» دست‌هایش را از هم باز می‌کند و داد می‌زند: «تبریک می‌گم جناب! شما یه جایزه‌ی حسابی بردین!»

تائینی بازوی کلفتش را دور شانه‌های مرد می‌اندازد و به سمت پیشخان راهنمایی‌اش می‌کند. مرد به پیشانی‌اش چین می‌اندازد و می‌گوید: «و... ولی من که توی هیچ مسابقه‌ای شرکت نکردم...» مردک بیچاره سرش را دیوانه‌وار به اطراف تکان می‌دهد تا هرجور شده پیدایم کند، ولی من قوز کرده‌ام و دارم از بین قفسه‌های آبنبات به طرف دست‌شویی می‌روم که عقب مغازه است.

تابلوی بزرگ خراب است را که از این طرف تا آن طرف در چسبیده ندیده می‌گیرم و کلید را در قفل فرومی‌کنم. حالا نگاه دیگری به پشت سرم می‌اندازم تا مطمئن شوم همه‌جا امن و امان است.

آن یاروی ناظر با اخم رو به تائینی می‌گوید: «منظورت اینه که... یه سطل زمین‌شویی برنده شدم؟»

تائینی در جوابش می‌گوید: «از اون سطل‌های درجه‌یک. هزار بار ازش استفاده کرده‌ایم و یه بار هم چکه نکرده.»

با لبخند بزرگی روی لب‌هایم، دستگیره را می‌چرخانم.

بازارچه‌ی واقعی مارکو، یعنی همانی که پشت این در است، نه فقط مغازه‌ای متفاوت بلکه عملاً دنیایی متفاوت است. درهای مغازه‌ی دسرهای

خوشمزه‌ی مارکو فقط به روی موجودات فراطبیعی شهر باز می‌شود، یعنی در این مکان به هیچ طلسم یا استتاری نیاز ندارند، و بهترین خوردنی‌های جادویی آتلانتا را می‌شود اینجا پیدا کرد مثل میلک‌شیک‌های میداس که روی دندان‌های آدم لکه‌های طلایی براق می‌اندازند، شیرینی‌های استارداست که بعد از خوردنشان پوست کمی می‌درخشد و حتی بهترین قهوه‌ی بی‌کیفیت دنیا. آدم پس از خوردن این نوشیدنی بدمزه چنان شوکه می‌شود که هوش و حواسش کاملاً سر جا می‌آید. به محض ورود، بینی‌ام پر می‌شود از بوهای دلپذیر و فوراً سرحال می‌شوم.

خودم را به زور از بین چند هارپی^۱ رد می‌کنم. کاملاً حواسم هست سرم را خم کنم تا به بال‌هایشان گیر نکند. پاکنده‌ی^۲ قدبلندی که کلاه سرآشپز به سر دارد از پشت پیشخان با صدای بلندی به من سلام می‌کند و من در جواب برایش دست تکان می‌دهم. «سلام، مارکو!» ولی حواسم پرت می‌شود و پایم به یک روح شریر گیر می‌کند که با آن بینی عقابی‌اش نگاه تحقیرآمیزی به من می‌اندازد. زیر لب می‌گوید: «آدم‌های بی‌ادب!» و تاتی‌تاتی‌کنان از من دور می‌شود.

السی را می‌بینم که با یکی دیگر از بچه‌های سازمان، جولیا فارسایت، پشت میزی نشسته است. پلک‌های سنگین جولیا قیافه‌اش را خواب‌آلود نشان می‌دهند. با عجله به طرفشان می‌روم.

روی صندلی روبه‌رویشان می‌نشینم و می‌گویم: «خیلی‌خب. این چه مسئله‌ی مهمیه که باید قبل از مدرسه به‌خاطرش همدیگه رو اینجا ببینیم؟»
السی اخم می‌کند. «گمون نکنم گفته باشم مهم.»

«خودت گفته بودی خیلی فوریه.»

می‌گوید: «نه. گفتم 'خفن‌طوره'،» با شیطنت پوزخند می‌زند: «منظورم این بود که بیا ببین چه چیز 'خفنی' برات دارم!»

۱. در اساطیر یونان موجودی نیمه‌انسان و نیمه‌عقاب است.

۲. موجودی افسانه‌ای که به عقیده‌ی خیلی‌ها ساکن کوه‌های بزرگ هیمالیا و کشورهای نپال و تبت است.

جولیا می‌زند زیر خنده.

«الس... این کار برام به قیمت یه گواهی حضوروغیاب کامل آب می‌خوره. خودت می‌دونی که همچین چیزهایی واسه ماما چقدر مهمه. سرکار خانم از الان روی دیوار اتاقش یه جا واسه اون گواهی انتخاب کرده.»
الس می‌گوید: «نگران نباش. پرا تراپریدکی باباش رو آورده تا بتونیم توی یه چشم به هم زدن بریم مدرسه. اگه توی اتوبوسی باشیم که می‌ره آکواریوم جورجیا، آقای ایمز برامون حاضر می‌زنه.»
می‌پرسم: «مگه انتقال به مدرسه با تراپر مجازه؟ آخه من تمام سال با اتوبوس رفتم.»

الس می‌گوید: «مجاز دیگه از اون حرف‌هاست.»
جولیا با صدای آهنگینش می‌گوید: «تا جایی که می‌دونم، غیرمجاز نیست.»
قیافه‌ام در هم می‌رود. «خیلی وقته که من چشم‌انتظار اردوی تابستونی فردا هستم. پس بیاین کاری نکنیم که قبلش از سازمان اخراجمون کنن.»
الس فقط لبخند می‌زند و روی صفحه‌ی نمایش تلفن همراهش ضربه می‌زند. «واقعاً کسی رو که همچین تیت‌رهای خبری‌ای براش می‌زنن، می‌ندازن بیرون؟» تلفن را به‌طرفم می‌گیرد تا نتایج جست‌وجویی را نشانم بدهد که در اونترنت پیدا کرده و اسم من در آن‌ها بوده؛ اونترنت همان بخش محافظت‌شده‌ی اینترنت است که فقط اعضای دنیای فراطبیعی از آن استفاده می‌کنند. «همه‌شون مقاله‌های خوبی هستن.»

جولیا می‌گوید: «حتی مجله‌ی جن‌های زیرخاکی و باغ‌های بهتر هم درباره‌ت مطلب نوشته. ما توی مِلکمون یه دسته جن زیرخاکی داریم و باید خودمون رو بکشیم تا غیر از گل‌وگیاه درباره‌ی چیز دیگه‌ای حرف بزنین. پس همچین مقاله‌ای یعنی یه موفقیت واقعی. عملاً ستاره شدی.»
الس می‌گوید: «آره. یه نگاه به اطرافت بنداز.»

.1 Bear: در زبان انگلیسی به معنی خرس

نیازی به این کار نیست چون می‌دانم حق با اوست. از وقتی پشت میز نشسته‌ام، فراطبیعی‌های پراکنده در مغازه‌ی دسرفروشی با انگشت نشانم می‌دهند و بهم خیره می‌شوند. حتی چند نفری را هم دیده‌ام که ازم عکس می‌گیرند. مطمئنم این عکس‌ها از برترین شبکه‌ی اجتماعی دنیای فراطبیعی، یورگم‌تیلتمسف - با نام اختصاری یورگ - سر درمی‌آورند. با وجود همه‌ی این‌ها، تلفن‌السی را برمی‌دارم و روی اولین لینک می‌زنم.

آمار ییترز: جادوگر خوب؟

این نوجوان بحث‌برانگیز تابستان امسال به سازمان برمی‌گردد. جادوگرها به دو ویژگی معروف‌اند: جادوی فوق‌العاده و سابقه‌ی طولانی در مقام شرورترین افراد دنیای ما. با وجود این، ظاهراً دختری سیزده‌ساله قد علم کرده تا ثابت کند جادوگرها مجبور نیستند بد باشند. او تا حالا یک بار دنیا را نجات داده و در این حین، در سرتاسر جهان طرف‌دارانی به دست آورده است. ولی حتی این کار هم جلوی منتقدانی را که انگیزه‌های اصلی او را زیر سؤال می‌برند نگرفته. این دختر شگفتی‌ساز در مقام عضوی مفید، چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ فقط از این مسئله اطمینان داریم که کل دنیای فراطبیعی او را زیر نظر دارد!

به کلمه‌ی «شرورترین» که می‌رسم، اخم‌هایم در هم می‌رود. هنوز هم هروقت کسی به جادوگرها اشاره می‌کند، اعضای دنیای فراطبیعی اول به یاد برادران شب، ولادیمیر و مورو، می‌افتند و حق هم دارند. این دو نفر نه فقط جنگ باستانی را شروع کردند بلکه مورو جان به در برد و هفتصد سال مرتکب جرایم وحشتناکی شد البته تا تابستان پارسال که جادوگر دستیارش، دیلن ون‌هل‌سینگ، به او خیانت کرد. همان کسی که فکر می‌کردم دوستم است.

دیلن توانست کتاب طلسم قدرتمندی را برای مورو بدزدد فقط برای اینکه به مربی‌اش حمله کند و آن را برای خودش نگه دارد. دیلن پیشنهاد کرد در عوض، من همکار جدیدش شوم ولی قبول نکردم. جادوهای ما دو نفر به هم برخورد کردند و من برنده شدم. به سختی.

با اینکه تمام این قضیه کاملاً محرمانه بود، به نوعی برملا شد و رسانه‌های فراطبیعی دست از پرس‌وجو برداشتند. برای همین در نهایت، سازمان فیلم نبرد من و دیلن را منتشر کرد و دنیای فراطبیعی توانست ببیند که یک جادوگر به انتخاب خودش دست به شرارت نزد. این ویدئو فوراً در سرتاسر اونترنت فراگیر شد. حتی میم‌هایی هست که در آن‌ها من زره پوشیده‌ام و دستم را به طرف آسمان دراز کرده‌ام تا صاعقه را فراخوانم.

تلفن السی را بهش برمی‌گردانم و می‌گویم: «با دست‌به‌دست شدن یه ویدئو که آدم ستاره نمی‌شه.»

السی یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «تازگی‌ها تعداد دنبال‌کننده‌ها ت رو چک کردی؟»

تلفنم را از جیبم درمی‌آورم. اینستاگرام را باز و به بیست‌وسه دنبال‌کننده‌ام اشاره می‌کنم که دو نفرشان سر همین میز نشستند. «چندان چنگی به دل نمی‌زنه.»

السی پشت چشم نازک می‌کند و تلفنش را روی میز می‌گذارد. «می‌دونی منظورم چیه.» پروفایل یورگم را باز می‌کند.

@Amari_Peters 

۱/۷۳ میلیون دنبال‌کننده

جولیا می‌گوید: «نمی‌دونستم این‌همه دنبال‌کننده داری. حتی رسماً هم تأیید شده‌ای.»

یک نفر با بدخلقی از پشت سرم می‌گوید: «صفحه‌ی همه‌ی جادوگرها را تحریم کنید دو برابرش دنبال‌کننده داره.»
آه. پر.

این لقب را بهش داده‌اند چون قدبلندترین بچه‌ی مدرسه‌ی راهنمایی است و در قلدری هم دست همه را از پشت بسته. چهارمین عضو باشگاه فر، مخفف فراطبیعی، در مدرسه‌مان است و تنها عضو کلاس هشتمی آن. این باشگاه مخصوص بچه‌های سازمان است که با دنیای فراطبیعی آشنایی دارند. خیلی از مدارس راهنمایی و دبیرستان‌ها از این باشگاه‌ها دارند، گاهی اوقات حتی در کتابچه‌ی راهنمای دانش‌آموزها هم از آن‌ها نام می‌برند. از شانس خوب ما، بچه‌هایی که عضو سازمان نیستند، اصلاً علاقه ندارند زنگ تفریحشان را برای باشگاهی تلف کنند که اسمش را از روی فر برداشته‌اند... اما در آن از خوراکی خبری نیست.

جولیا انگشتش را تکان‌تکان می‌دهد: «پر... مؤدب باش.»
پر خودش را روی صندلی کناری‌ام می‌اندازد و حواسش هست که تا می‌تواند ازم فاصله بگیرد. با اینکه طی سال گذشته دنیای فراطبیعی کم‌کم جادوگرها را پذیرفته، هنوز افرادی هستند که از من متنفرند؛ چون مثل برادران شب یک جادوگرم. هر کاری هم بکنم فرقی ندارد.
پر غرغرکنان می‌گوید: «همه‌مون اومدیم دیگه. این جلسه‌ی مسخره واسه چییه؟»

السی بهش چشم‌غره‌ای می‌رود و پشتش را صافتر می‌کند. «خب... فقط می‌خواستم بگم ریاست باشگاه فر ویتمن خیلی برام لذت‌بخش بوده. با خودم گفتم قبل از اردوی تابستونی، هر چهار نفرمون رو یه بار دیگه دور هم جمع کنم. براتون یه هدیه گرفته‌ام!»
جولیا کف می‌زند. «من عاشق هدیه‌ام!»
حتی پر هم کمی ذوق می‌کند.

ولی من نگاه السی را خوب می‌شناسم. پیداست که نقشه‌ای در سر دارد.
«چی کار کردی؟»

السی برای مارکو دست تکان می‌دهد و چهارتا بشقاب شناور در هوا به‌طرف میزبان پرواز می‌کنند. «کلوچه‌ی شانس‌ی سفارش دادم. کلوچه‌های واقعی.»

با دهان باز به بشقاب‌ها نگاه می‌کنم که به‌نرمی جلوی هرکدامان روی میز فرود می‌آیند. «ولی این چیزها فقط بخت و اقبال آدم رو نشون نمی‌دن، خیلی هم گرون هستن.»

السی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «فقط چون درست کردنشون خیلی زحمت داره. وقتی یه فال چای درست از آب دراومد، باید تفاله‌هاش رو توی خمیر تزییق کنی، یه گوی شماره‌ی هشت جادویی باید توی اتاق حاضر باشه، ترتیب قرارگیری ستاره‌ها باید درست باشه، آتش چالی^۱ که خمیرها رو توش می‌پزی، سال قبلش باید دست‌کم سه بار باعث آینده‌بینی شده باشه... و تازه فقط همین‌ها رو از شرایط لازم یادم می‌آد. تمام پولی رو که توی نمایشگاه علوم برنده شدم به باد دادم، ولی با خودم گفتم شماها ارزشش رو دارین.»

جولیا با نیش باز کلوچه‌اش را نصف می‌کند و باریکه‌ی کاغذی را بیرون می‌کشد. کاغذ سفید است؛ ولی جولیا چشم‌هایش را می‌بندد و قبل از اینکه تکه‌ای کلوچه در دهانش بگذارد، زیر لب چیزی می‌گوید.
ناگهان حروف قرمزرنگی روی کاغذ ظاهر می‌شود.
السی می‌پرسد: «چی نوشته؟»
جولیا کاغذ را بالا می‌گیرد تا همه‌مان ببینیم.

مرغ همسایه همیشه غاز نیست.

۱. حفره یا گودالی باستانی که در آن آتش روشن می‌کردند.

جولیا می‌گوید: «از کلوجه پرسیدم امسال تابستون باید برم یه دایره‌ی دیگه یا نه. گمونم باید همون دایره‌ی مردگان بمونم. واسطه بودن حتماً برام مناسبه.» یاد مراسم خوشامدگویی پارسال می‌افتم که جولیا روی صحنه رفت تا به گوی بلورین دست بزند، به نظر می‌رسید کسب توانایی حرف زدن با ارواح آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت، ولی گوی بلورین اصلاً حساب و کتاب سرش نمی‌شود؛ محال است آدم بفهمد کدام استعدادش به یک توانایی فراطبیعی ارتقا پیدا می‌کند. ممکن است توانایی کاملاً واضحی باشد مثل وقتی که دوست صمیمی فوق‌العاده خلاقم به مختصری پیشگام تبدیل شد یا شاید توانایی‌ای باشد که آدم هرگز تصورش را هم نمی‌کند.

نوبت من که رسید، گوی بلورین جادویی را بیدار کرد که یک عمر درونم خفته بود. ولی انسان‌ها باید فقط بعد از ورود به سازمان صاحب نیروی جادویی شوند. در مراسم خوشامدگویی به هریک از اعضا یک دوز کوچک ده درصدی از جادو می‌دهند، فقط در حدی که برای داشتن یک توانایی فراطبیعی کفایت کند. اما از آنجا که نیروی جادویی از قبل در وجود من بود (آن‌هم به مقدار خیلی زیاد، مثلاً حدود صد درصد)، من را گذاشتند در گروه جادوگرها. جادوگرها می‌توانند با نیروی جادویی‌شان، کارهای خارق‌العاده‌ای انجام بدهند که غیرممکن به نظر می‌رسند.

این ماجرا به مذاق خیلی‌ها خوش نیامد و مقامات بلندپایه‌ی سازمان حسابی ترسیدند. بعضی از آن‌ها حتی پیشنهاد دادند خاطراتم پاک شوند یا من را در آزمایشگاهی نگه دارند و رویم آزمایش کنند. از شانس خوبم بهم فرصتی دادند تا ثابت کنم که جایم در سازمان امور فراطبیعی است.

بعد از جولیا، پر کلوجه‌اش را نصف می‌کند. فالش را که می‌بیند اخم‌هایش درهم می‌رود:

گاهی اوقات برای یافتن دشمن واقعی باید در آینه نگریم.

بر بازوهایش را در هم گره می‌کند و از ما رو برمی‌گرداند. غیرممکن است به ما بگوید چه سؤالی از گوی پرسیده.

حالا نوبت السی است و از همین الان می‌دانم چه سؤالی دارد. السی اژدهانماست، ولی هیچ‌وقت نتوانسته کاملاً دگرگون شود. بیشترین شباهتش به اژدها، چند بار دمیدن آتش بوده. با توجه به آموخته‌هایش از کتاب‌ها و مادرخوانده‌اش که متخصص اژدهاست، فقط می‌داند برای اولین بار دگرگون شدن باید کار خیلی شجاعانه‌ای انجام دهد. از آنجایی که آخرین عضو گونه‌ی اژدهانما در دنیای فراطبیعی است، می‌دانم که این مسئله خیلی آزارش می‌دهد.

دوست صمیمی‌ام چشم‌هایش را می‌بندد و کلوچه را در دهان می‌گذارد. با ظاهر شدن حروف روی کاغذ، نفسش را در سینه حبس می‌کند.

سخت‌کوشیات به ثمر می‌نشیند.

السی چنان فریاد بلندی می‌کشد که همه از جا می‌پرند.

تا می‌آیم پپرسم: «معنی‌ش اینه که...»

با لبخند شادی می‌گوید: «گمون کنم آره! ممکنه امسال تابستون به شکل یه اژدهای کامل دربیام! بالاخره. البته پیش‌بینی این کلوچه‌ها فقط هفتاد درصد اوقات درست از آب درمی‌آد ولی الان خیلی حالم بهتره.»

می‌گویم: «عالیه! واقعاً برات خوشحالم.»

نوبت به من می‌رسد! کلوچه‌ام را نصف می‌کنم. راستش فقط دنبال یک جواب هستم.

تابستان پارسال فقط به این دلیل عضو سازمان شدم که ببینم سر برادر گم‌شده‌ام، کوئینتن، چه بلایی آمده است. برادرم در مقام مأمور مبارزه با جرایم فراطبیعی، سال‌ها برای سازمان کار کرده است. بالاخره موفق شدم

پیدایش کنم ولی مورو قبلاً با طلسمی وحشتناک طوری کوئینتن را خواب کرده که هنوز بیدار نشده است.

اوایلش به راحتی می شد باور کرد که حال برادرم بهتر می شود، که هر روز ممکن است بیاید خانه پیش من و ماما و همه چیز برگردد به همان روال سابق، ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد و حالا امیدواری هر روز برایم سخت تر از روز قبل می شود. طی دو ماه اخیر، طلسم شکن ها در سیدنی استرالیا کوئینتن را تحت درمان های آزمایشی قرار داده اند ولی از دست آن ها هم کاری بر نیامده. با افکارم کلنجار می روم که سؤال بپرسم یا نه. اگر جواب نه باشد، چه؟ یعنی می توانم با چنین مسئله ای کنار بیایم؟

برای اینکه دل و جرئتم را از دست ندهم، یکهو می پرسم: «اصلاً ممکنه برادرم به هوش بیاد؟»

السی مچم را محکم می گیرد تا نتوانم کلوچه را در دهانم بگذارم و می گوید: «ببخشید. دوتا نکته رو باید بهت بگم. نمی تونی سؤال رو با صدای بلند بپرسی و اومم... سؤال باید مربوط به خودت باشه تا فایده درست از آب دربیاد.»

عجب ضدحالی! می گویم: «ای بابا!» مطمئن نیستم باید چه سؤال دیگری بپرسم. برای همین کلوچه را در دهانم می گذارم و به فکر فرومی روم. بعد از چند ثانیه شانهای بالا می اندازم و می پرسم، مسئله ی مهمی هست که باید بدونم؟ آه از نهاد بچه های دور میز بلند می شود و من به فالم نگاه می کنم.

مراقب خطرهای نادیدنی باش.